

سید محمد علی جمال زاده

چند روزی با حکیم فلکی

شروانی

(قسمت چهارم)

صحبت از قصیده و قصیده سرایان و دستگاہهای امیران و سلاطین که
ممدوح شعرا بودند در میان بود و فکرم اوج گرفت و مرا بجایهای دور زمانی
انداخت که تنها همان شعرای بزرگ شاید از عهده توصیف آن بر آیند .

امیر ازغزو بر می گردد

در عالم خیال خودم را در جوار بارگاہ جہ و جلال یکی از آن همه
امیران محترم دوره های گذشته یافتم . امیر دارد از یکی از لشکر کشیها و
یا بقول خودش « غزوات » بر میگردد .

بی سبب و علتی و تنها بیبانه سست و بی اساس سرکوبی (بقول خودش)
دکافران خدا نشان و بی دینان و بددینان بت پرست ، و در حقیقت صرفاً
بقصد غارت و غنیمت و جمع ثروت و مکننت به جنگ رفته بود و اینک پس از
قتل و غارتهای بی حساب و قلع و قمعهای بیشمار و یکسان ساختن چندین شهر
کوچک و بزرگ و با خاک برابر ساختن قراء و قصبات بسیار و از دم شمشیر
گنداندن سفیر و کبیر بی گناه و روان ساختن جویها از خون و به آتش
سوختن هر آنچه سوختنی بوده و ویران ساختن هر آنچه معمور و بر پا بود

و بی خانمان و بی سرو سامان ساختن انبوه واقری از خلق الله و مردم از همه جایی خیر دارد بمرکز امارت خود بر میگردد .

بیادم آمد که حتی مورخین چنانی خودمان هم عموماً درموقع ذکر این نوع لشکر کشیها که به «تر کنازی» معروف است از «قتل و غارت» سخن رانده اند . اکنون یکی از این امیرها از یکی از این نوع غزوات مظفرانه بر میگردد محشری برپاست که آن سرش پیدا نیست و بقول شاعر «گویی که رستخیز عظیم است بر زمین» .

شهر را آذین بسته اند و «کوکبه ای فراهم ساخته اند سخت عظیم» و تکلفی پرداخته اند که از آن تمامتر تصور پذیر نیست .

بیرون از حصار کرسی امارت ، در نزدیکی باغ معروف به «باغ هزار درخت» در سینه دشتی پهناور و جلگه ای سبز و خرم و پر آب و علف که سابقاً چراگاه ایل والوس بوده و اکنون بصورت نزهتگاه شاهانه در آمده دستگاهی برپا ساخته اند که گفتنی نیست . بیاد چراگاه امیر ابوالمظفر چفانی افتادم که شرح آنرا در «چهار مقاله» عرضی خوانده بودم و نوشته است که این مرد محترم دارای هیجده هزار اسب بود و روزی که فرخی قصیده سرای سیستانی را اولین بار به پیشگاه او حاضر ساختند و در داغگاه سرگرم داغ نهادن به اسبهای خویش بود .

خنده ام گرفت که در آن قیل و قال که با اصطلاح سگک صاحبش را نمی شناخت خود را دیدم که دارم ایباتی از قصیده فرخی را زیر لب ترنم میکنم و الحق که خنده هم داشت :

د سبزه اندر سبزه بینی ، چون سپهر اندر سپهر

خیمه اندر خیمه بینی ، چون حصار اندر حصار ،

د سبزه ها با بانگ چنگک و مطربان نغمه گوی

خیمه ها با بانگ نوش و ساقیان می گسار ،

و برآستی تا چشم کار میکند خیمه اندر خیمه است و جادو اندر جادو .

خیمه صد ستون شاهی را با آئین وزیب و زینت هر چه تمامتر در جای مرتفعی

برافراشته‌اند و چادرها و خیمه‌های دیگر چون حلقه‌های آن را در میان گرفته‌اند. برای پردگیان و سرپوشیدگان و یا بقول خودشان «حرات» و «عورات» یعنی حره‌سرای امپروخیل بیشمار کنیزان و خواجگان و سرایداران خاصه و گیس سفیدان و همراهان آنها در اندک فاصله‌ای از دستگاه امارت خیمه و خرگاه و سادات جداگانه با تمام مایلزم برپا ساخته‌اند و ای بحال نامحرمی که در آن حول و حوش دیده شود که هماندم چشمانش را با نوک خنجر درخواهند آورد و پیش سگ خواهند انداخت.

برسم پیروزی و شادکامی هزاران پرچم رنگارنگ با تصاویری گوناگون و گاهی غریب و عجیب بر تارک آن‌همه چادرو خیمه نشانده‌اند و نسیم خنک و دلپذیر سحرانی چنان آنها را باهتزاز در آورده که دیده و خیال را لذت بخش است.

صبحگاهان بود و مردم سحر خیزی کرده بودند که از چنین تماشای بی نظیر که شاید دیگر بار در عمرشان اتفاق نیفتد بی‌نصیب نمانند. در تاریک و روشنی از منازل خود بیرون دویده غوغائی راه انداخته بودند که بقول شعرا گوش فلک را کر میساخت.

خلایق از هر رنگ و هر نژادی، از ترک و تاجیک و از اقوام و قبیل و ایل و عشیره و الوس و تیره و اجاقهای معتبر و یا گمنام، و با نامهای عجیب هرگز بگوش نرسیده و سرووضع گوناگون از خواب جسته و سرور و شسته و ناشسته، شکم را برای عیش و نوش و آتش و حلوائی هفت روزه صابون زده مهیا ساخته بجانب اردوگاه و بارگاه سلطانی بسرا افتاده‌اند. در آن میان جمعی را دیدم که موی سر آنها را از پیش سر تراشیده بودند و معلوم شد ترک‌هایی هستند که بملت سیاسی و از طریق حزم و تدبیر آنها را بشیوه مغولها سر تراشیده و بدین صورت در آورده‌اند.

صدای زن و مرد و پیر و جوان چنان در هم پیچیده که برآستی صدا بصدا نمیرسد در نزدیکی من بچه خردسالی در زیر دست و پا افتاده است و مادرش با جیغهای آمیخته به فحش و تهدید چنان ممر که‌ای برپا ساخته که گوئی دنیا زیر و زبر

می‌شود . مرد شلی عصایش را گم کرده است بیا ببین چه علم شنکهای راه انداخته است .

در همان حیمص و بیص فاگه از بالای حصار توپچیان دم در بوقو کرنا انداختند و بیانگه کوس و نفیر دهل طلوع آفتاب جهانتاب را اعلام داشتند . خورشید سرخگون چون چهره‌ای که بر کنار تنوایستاده باشد از گوشه‌افق بتماشا برخاست و بقول شاعر :

« چون مار سیاه مهره برچید »
 « ضحاک سپیده دم بخندید »
 روشنی و حرارت آفتاب بر هیجان جمعیت افزود بخصوص که غریو فرا رسیدن لشکرهم دقیقه بدقیقه نزدیکتر می‌شد .

افسانه جهان‌کشائی امیر

درباره لشکر کشی امیر و شجاعت‌های محیرالعقول و کاردانیهای شگفت او افسانه‌هایی بر زبان مردم جاری است که هفت خوان رستم را بخاطر آورد . می‌گویند چندان از اسیران و دختران نابالغ اسیر به‌مراه دارد و به قدری از زروسیم مسکوک و خام و شمش طلا و نقره و جواهر و سنگهای قیمتی کم نظیر (و گاهی بکلی بی نظیر) و اسباب و اشیاء و اتمه گرانبها و حتی تاجها و تختهای مرصع و کرسیهای جواهر نشان و نفایس طرفه‌ای که چشم‌روزگار مانند آنرا ندیده است با خود (یا در خرچینهای یدکی سواران و سران سپاه و بزرگان لشکری) همراه آورده است که چشم‌گیتی مانند آن راه‌رگز ندیده و سراف فلک از تخمین و تقویم آن عاجز است .

هر چند لحظه چابک سواران تیزپائی با سم د برید ، عرق ریزان و هن‌هن کنان فرا میرسید و خبر از سپاه امیر می‌آورد و مزده میداد که امیر در فلانجا چون تشنه شده بود یک پیاله شراب نوشید و در فلان منزل دلش هوای میوه کرد برایش خیارنوبر آوردند و بدست مبارک خود دوازه خیار را پوست کنده و نکنده با نمک میل فرمود و دارد نزدیک می‌شود و مردم هلهله راه می‌انداختند و صدای صلوات را بعرش برین میرساندند و من در همان گوشه خود ایستاده و تماشاچی بی حوصله‌ای بیش نبودم و بر پدر و مادر هر چه ترك و تاتار و تاجیک بدخو

و زشت سیرت است آنچه در دل اندوخته بودم نثار میساختم .
همه جا صحبت از اسیران و از غنائم در میان بود و من چنانکه پنداری
دیگ مخپله و حافظه ام بجوش آمده باشد چه چیزها که بخاطر من نمی آمد .
تمام آنچه در کتابهای تاریخ درباره غارت و غنیمت و چپاول قشونهای غالب
خوانده بودم مانند فیلم سینما از جلو نظرم رد می شد .

لشکر کشی به هندوستان

در همان گوشه ای که دست و پا کرده بودم غریب و ناشناس ایستاده تماشاچی
این مناظر دهشت زا بودم . بخود گفتم باز امیزی از امرای ترك با اسیر
و غنائم از هندوستان دارد برمی گردد و مردم بمبارکباد آمده اند . برای این
نوع ماجراجوهای خونخوار لشکر کشی بخاك هندوستان حکم سیر و سیاحت
و حتی تفنن و تفریح و حتی يك نوع شکار را پیدا کرده و در واقع سنتی مسلم
شده است و پشت اندر پشت همچنان که مسلمانان مستطیع به مکه معظمه می روند
اینها نیز جمعی از مردم گرسنه و حریم و از خدا بی خبر را بدنبال خود
انداخته براه می افتند و بهر کجا می رسند می کشند و خراب می کنند و اسمش را
جهاد فی سبیل الله می گذارند و جیبها و کیسه ها و خرجینها و جواهرها و گاو سندوقها
را از غنیمت پر ساخته و باد نیائی از اسیر و برده و بنده برمی گردند و مردم هم
گردپای آنها را سرمه چشم می دانند .
از بس از خاك هندوستان اسیر و برده آورده اند کم کم در زبان فارسی
و هندو بمعنی غلام و بنده در آمده است .

باز بخود گفتم که مشهور ترین این امیرها همانا سلطان محمود غزنوی بود
که مورخین و شعرا او را « امیر جهانگشا » خوانده اند . بشهادت همان تاریخ
نویسان « بنده بنده ای بود ، و مرد دگریه المنظر ، تنگ چشم و ستیزه کار و
بحد افراط مال دوست و آزمند بوده است . وی در مدت ۳۲ سال سلطنت خود شانزده
بار ، هر بار بیبانه سست و بی پایه ای ، بخاك هندوستان لشکر کشید و کرد آنچه
کرد . چنان غنایمی از آنجا آورد که بدون اغراق شاعرانه برآستی بحساب
نمی آید . از آنجا باندازه ای از پسر و دختر اسیر آورد که قیمت يك نفر
آدم در بازار برده فروشان بده درم و کم کم تنزل فاحش یافته به دودرم رسید .

غنائمی که محمود پس از هریک از شانزده لشکر کشی خود آورد و صفت پذیر نبود .

در سال ۴۰۹ هجری قمری امیر عزیمت قنوج در هندوستان کرد که تا غزنین کرسی نشین او سه ماه راه بود . در بتکده آن شهر پنج بت یافتند از زرسرخ که در چشم هریک از آنها دانه های یاقوت تمبیه کرده بودند که هر يك از آنها پنجاه هزار دینار قیمت داشت (رویه مرفته دینار را می توان يك لیرة طلا و درم را یکدهم آن بشمار آورد) و از آن جمله یاقوت کبودی بود به وزن چهارصد مثقال . نوشته اند که شما ربتها در آن بتکده از دویست بیشتر بود و سلطان پس از ضبط غنائم امر فرمود تا تمام بتخانه ها را به آتش سوختند .

در «مجله فصیحی» در ضمن ذکر وقایع سال ۴۰۹ از عزیمت سلطان محمود بدر بارهند صحبت می دارند و از فتح هردب (گویا میرت درست باشد) که در آنجا قریب هزار قصر از سنگ بر آورده بودند و بتخانه ای داشت که اگر صدبار هزار هزار دینار خرج کنند و اسنادان چایکدست بدان مشغول باشند در دویست سال به اتمام نرسد . می گوید در آنجا پنج صنم از زر طلا بود و بالای (قد ایشان) پنج گز و در چشم یکی دوپاره یاقوت بود که به پنجاه هزار دینار قیمت کردند و در چشم دیگری پاره ای ازرق آبدار بوزن چهارصد مثقال که قیمت آن جز حق عزها نه نداند و از پای يك صنم چهار هزار و چهارصد مثقال زر طلا بوزن آمد و دویست پاره صنم سیمین هم در آنجا بود .

آنگاه همین مورخ می نویسد: « تمام رادرهم کوفتند و بتخانه را کردند و آتش زدند » . و باز همین فصیحی در کتاب خود درباره فتح قنوج در هندوستان در سال ۴۰۹ هجری قمری می نویسد: که « هفت قلعه بود و این قلاع بر کنار آب گنگه بود و زعم اهل هند آنست که منبع آن چشمه خلد است و پیش ایشان شرقی عظیم دارد و براهمه بدان تقرب جویند و خود را بسوزند و خاکستر ایشان در آب ریزند و ده هزار بتخانه در آن هفت قلعه که بر کنار گنگه نهاده بنا کرده اند و عقیده فاسده هندو آن که سیصدسال است که قلاع

مذکور را بنا کرده اند .

یادم آمد همچنان که ما ایرانیان کاخ پرسپولیس را « تخت سلیمان » و بسیار قدیمی می دانیم هندیها نیز در باره معابد و کاخها و قلاع خود همین طور افکاری می داشته اند .

قصیحی در موقع ذکر فتح ناردین از کشور هند بدست سلطان محمود می نویسد : « سنگی از بتخانه ناردین بیرون آوردند که که بر آنجا نوشته بودند که چهل هزار سال است تا بنیاد این بتخانه کرده اند . »

سلطان محمود باز یکبار دیگر در سال ۴۱۰ راه هندوستان در پیش گرفت . این لشکر کشی چهار سال طول کشید و خدا می داند که مردم آن دیار از دست او و لشکریانش در این مدت دراز چه بلاها دید و چه زجرها و آزارها که نکشیدند .

نوشته اند که هندوهای مغلوب را طشت و آفتابه (با اصطلاح خودمان و آفتابه لکن) روی سر مینهادند تا در رکاب امیر پیاده در حرکت باشند و با همین وضع آنها را منزل به منزل و پیاده به قزنین میبردند تا در آنجا در بازارهای برده فروشی بفروش برسانند .

فاتمام

بید پای

بید پای نام حکیمی است که بر حسب مقدمه کلیده و دمنه سازنده آن حکایت است .

کلیده و دمنه

گروهی بر آنند که کلیده و دمنه را بر زویه پزشک ایرانی ساخته و گروهی که بیشترشان اروپائی اند معتقدند که مؤلف آن عبدالله مقفع است و او از نام بید پای جز خود مقصودی نداشته است .